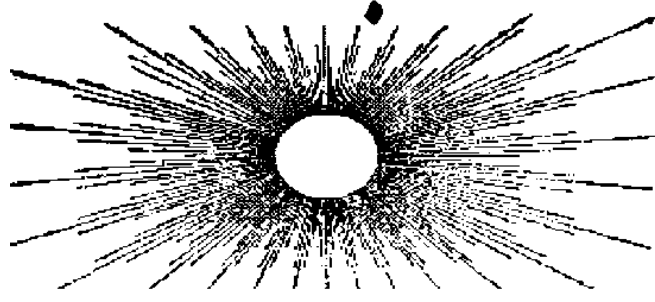




خدا با ما است



حافظ چه میگوید

نوشته
احمد کسروی

۱۳۲۱

۱۳۲۲

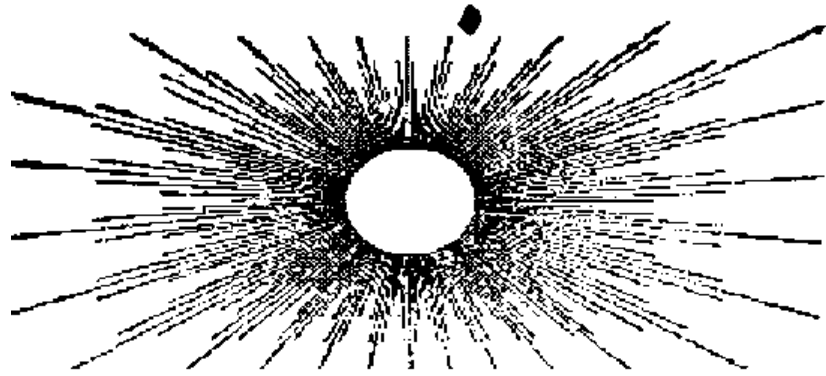
چاپ نخست

چاپ دوم



نویسنده کتاب

خدا با ما است



حافظ حه میکوید

نوشته
احمد کسروی

۱۳۲۱

۱۳۲۲

چاپ نخست

چاپ دوم

تاریخچه این دفتر

در دیماه گذشته که همراه آقای واعظپور بقزوین رفتیم و چهار شب با یاران قزوین نشستها داشتیم گفته شد: بسیاری از گفتارهای پیمان و پرچم در خور آنست که جداگانه و بشکل کتاب نیز بچاپ رسد که در دسترس همگی باشد. گفتم: این پیشنهاد از اهواز از آقای محمد علی امام، و از رشت از آقای صفایی و آقای حسین امامی نیز رسیده. یاران اهواز گفتارهای پیمان را درباره رمان در یکجا گرد آورده فرستاده اند که بچاپ رسد. آقای صفایی و آقای امامی نیز گفتارهای «پیام بدانشمندان اروپا» را با برخی گفتارهای دیگری از پرچم پیشنهاد کرده اند. این کار بسیار نیکست. گفته شد یکی از اینگونه چاپ کردنیها گفتارهای «حافظ چه میگوید؟» است که اخیراً در پرچم نوشته شده. زیرا حافظ خود یک گرفتاری بزرگی برای مردم شده. آن ستایشهایی که بدخواهان توده ازو میکنند و آن رواجی که بدیوان او میدهند باعث شده که زن و مرد و بزرگ و کوچک رو باین کتاب آورده اند و بی آنکه زیانهای آن را بدانند پیایی میخوانند. ما نیز باید آن گفتارها را هرچه بیشتر رواج دهیم که همگی بخوانند و از راستیها آگاه گردند. آقای پاکروان پیشنهاد کردند که آن گفتارها بنام یاران قزوین چاپ یابد و چنین گفتند که من دررفت هزار نسخه را میپردازم که چون چاپ میکنند بیهای کمتری فروخته شود. پس از بازگشتن بتهران نیز با نامه آن پیشنهاد را تأکید کردند.

این بود، آن گفتارها (با فزونیهایی) در این دفتر جا داده شده و برای نخست بار دو هزار نسخه از آن بچاپ رسید که چون دررفت هزار نسخه را آقای پاکروان پرداخته بودند بیهای ارزانی فروخته شد و در زمان کمی همه آن نسخه ها بفروش رفت و دیگر نماند.

چون این کتاب در یکزمینه ارجدار است و چنانکه دیدیم رواج نیکی در میان خوانندگان پیدا کرد و نتیجه های نمایانی از آن پدید آمد، از اینرو بچاپ دوم آن (با فزونیهای دیگری) پرداختیم که اینک در دسترس خواستاران میگزاریم.

خود خوانده به دیگران نیز دهند

باید بیگمان بود که سرچشمه درماندگی و بدبختی شرقیان باورهای بیهوده و گمراهیهای بسیار است که بنامهای گوناگون در شرق رواج یافته و در دلها و در کتابها آکنده شده است، و باید دست بهم داد و بکنند بنیاد آن بدآموزیها و گمراهیها کوشید.

نیز باید بیگمان بود که یکی از کتابهای سراپا زیان «دیوان حافظ» است که چند رشته بدآموزیهای زهرآلود - از خراباتیگری، جبریگری، صوفیگری و مانند اینها - در بر میدارد.

این دیوان، با آن شعرهای شیوایش، و با آن بدآموزیهای فریبنده اش، خونها را از جوش میاندازد، سهشها را بیکاره میگرداند، نومیدی و بی پروایی بزندگانی و خوشگذرانی و بیدردی را میپروراند، یک کلمه باید گفت: «غیرت و آزرَم را میکشد».

اینست تا میتوان باید بنا بودی این دیوان کوشید، و ما از خوانندگان این دفتر خواهش میکنیم که این داوریها را که درباره حافظ رفته و ایرادهایی که بگفته های او گرفته شده هوشیارانه بخوانند و نیک بیندیشند و با فهم و خرد خود داوری کنند که اگر راست یافتند و ایرادی پیدا نکردند، در این کوششها که ما برای برانداختن اینگونه کتابها میکنیم همدستی نشاندهند، این کتاب را خود خوانده بدیگران نیز دهند.

چنانکه بارها گفته ایم امروز بهترین نیکوکاری همین کوششهاست که ما آغاز کرده ایم. اینهاست که مایه رهایی صد میلیونها توده های بدبخت شرقی خواهد گردید. اینهاست که بیست میلیون ایرانیان را از درماندگی بیرون خواهد آورد. اینهاست که خدا را خشنود تواند گردانید. اینهاست که مایه روسفیدی و سرفرازی هر کسی تواند بود.

اگر کسانی بتوانند بسیار بجاست که نسخه هایی از این دفتر و از ماندهای آن گرفته بکسانیکه از آشنایان خود امید آمیغ پژوهی میبرند بدهند و بفرستند، بویژه بجوانان و شاگردان دبیرستانها و دانشکده ها که بیشتر از هر کسی بخواندن این دفترچه و ماندهایش نیاز میدارند.

بنام پاک آفریدگار

از سالهاست که شرقشناسان اروپا که افزار سیاستند، ستایشها از حافظ و شعرهای او سروده اند، و این ستایشها که جز از راه سیاست نیست مایه گمراهی انبوهی از ایرانیان گردیده که آنها را راست پنداشته رو بکتاب حافظ آورده اند، و چون گفته های حافظ درهم و پریشان است و یک خواستی از آن فهمیده نمیشود، کسانی خود را به رنج انداخته اند که خواست او را بدانند، و این خود مایه گرفتاری برای بسیاری شده است که خود فریب خورده اند و دیگران را نیز فریب میدهند.

برای چاره کردن بآن گرفتاری و جلو گرفتن از آن رنجهاست که من باین نوشته میپردازم.

کسروی



۱- شاعران شعر را چه می دانند؟..

چنانکه خوانندگان می دانند ما با شعر دشمنی نمی داریم و نمی گوئیم شعر نباشد. گفته ما آنست که شعر خود یک خواستی نیست. چه شعر سخنست و سخن باید تابع نیاز باشد. ما می گوئیم کسی اگر مطلبی دارد، میخواهد آنرا بشعر بگوید و میخواهد به نثر بگوید، ما ایرادی باو نخواهیم داشت.

ایراد ما بآنست که کسی بی آنکه مطلبی در میان باشد، تنها بنام آنکه شعری سازد بآن پردازد. ما میگوئیم این یاوه گویی است. می گوئیم کسی اگر عاشق شده غزل بسراید. ولی دور از خرد است که کسی با دل آسوده بدروغ دم از عشق زند و غزلهای عاشقانه بسراید.

داستان شعر از این حیث داستان خانه است. خانه برای نشستن است و هر کجا که نیازی بود باید خانه ساخت. ولی اگر مردی در یک بیابانی یا بالای کوهی که کسی در آنجا نمی‌نشیند، خانه‌هایی بسازد این کار او بی‌خردانه است. این سخن ساده و آسانست. با اینحال شاعران آن را نفهمیده‌اند، و آنان خود شعر را خواست جداگانه پنداشته و بی‌آنکه در بند نیازمندی باشند پیاپی شعرهایی از غزل و قصیده و قطعه و فرد و رباعی سروده بروی کاغذ نوشته‌اند، و این را یک هنری یا یک کار سودمندی پنداشته بخود بالیده‌اند. کسی در تهران است و روزی در مجلسی دیدم که گله از مردم میکرد و چنین می‌گفت: «من برای این مملکت یک کرور شعر ساخته‌ام».

این شیوه شاعران بوده و حافظ همین شیوه را داشته. او نیز شعر را یک خواست جداگانه می‌شمارده و اینست عمر خود را با شعرگویی و غزلسرایی بسر برده. بارها کسانی جستجو کرده‌اند که مقصود حافظ را از غزلهایش بدانند. باید گفت: مقصود او تنها سرودن آن غزلها بوده و این را یک کار و هنری می‌پنداشته و جز این مقصود دیگری نداشته است.

۲- شاعران غزل را چگونه می‌سازند؟..

چنانکه خوانندگان می‌دانند شاعران در ایران در غزلسازی بیش از هر چیزی بقافیه اهمیت میدهند، و اینست یک شاعری چون می‌خواهد غزلی بسازد نخست قافیه‌های آن را (یا بهتر گویم: کلمه‌هایی را که بکار قافیه می‌خورد) جستجو و یافته و فهرست وار زیر هم یا پهلوی هم مینویسد. مثلا: کس، بس، عدس، نفس، پس، مگس، هوس، عسس، خس، فرس، و سپس بهر یکی جمله‌هایی اندیشیده شعری پدید می‌آورد و بدینسان غزلی می‌سازد. راستی را رشته سخن در دست قافیه است و شاعر ناگزیر است که پیروی از آن نماید.

حافظ نیز از همین شیوه پیروی مینموده و ما اینک غزلی را از او برای گواهی یاد میکنیم:

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو	هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس
یاد می‌داری که بودی هر زمان با دیگران	ای که بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس
میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان	نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
غافلست آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان	قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس
خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها	تا تو را دیدم نکردم جز بیدارت هوس
مردمان را از عسس شب گر خیالی در سراسر	من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز	بر سر آیند این رقیبان سبکبارت چو خس
حافظا این ره پهای لاشه لنگ تو نیست	بعد از این بنشین که گردی برنخیزد زین فرس

این غزل را شما چون بیندیشید هر شعری از آن مطلب جداگانه‌ایست، و ارتباط آنها با یکدیگر جز از راه قافیه نمی‌باشد. از آنسوی بسیاری از این شعرها جز یک معنای خنکی را در بر نمی‌دارد و پیداست که مقصود شاعر تنها استفاده از قافیه بوده و چندان توجهی بمعنی جمله‌ها نداشته است.

مثلاً شعر دوم که معنای بسیار خنکی دارد و بی‌گفتگوست که مقصود جز استفاده از کلمه «عدس» نبوده. همچنین بسیاری از شعرهای دیگر بویژه شعر هشتم در خنکی و گزافه آمیزی از اندازه بیرون افتاده و پیداست که جز برای گنجانیدن کلمه «خس» نیست.

من خواهشمندم خوانندگان آن خوش گمانی را که بحافظ دارند بکنار گزارند و نام «لسان الغیب» و دیگر ستایشهای گزافه آمیز را که درباره این شاعر شنیده‌اند، فراموش کنند و با یک اندیشه ساده یکایک این شعرها را بسنجند و بیازمایند تا ببینند چه معناهای پوچی از هر کدام بیرون می‌آید و برای آنکه باسانی این موضوع را دریابند بهتر است هر شعری را بنشر برگردانند و با آنحال باندیشه سپارند.

بیشتر غزلهای حافظ (اگر نگوییم یکایک آنها) از اینگونه است که شاعر تنها مقصودش ساختن یک غزلی بوده است و در این کار نیز شیوه عادی شاعران را پیروی کرده که نخست قافیه‌ها را نوشته و سپس بهر کدام جمله‌هایی آورده و بیتی گردانیده. اینست بسیاری از شعرهای آن معنایی ندارد و پیداست که تنها برای گنجانیدن کلمه قافیه سروده شده.

مثلاً این شعر را بیندیشید:

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

آیا برای توبه نیز استخاره می‌کنند؟!.. توبه کجا و استخاره کجا؟!.. استخاره آنست که کسی بوسیله قرآن یا دانه‌های تسیح یا بوسیله دیگری از خدا شور خواهد که فلان کار را کنم یا نکنم، و این عقیده مسلمانان عامیست. از کلمه‌های «توبه» و «استخاره» باید گفت حافظ مسلمان بوده و میخواری را گناه می‌دانسته. ولی نیک بیندیشید که آیا یک مسلمانی برای توبه از می‌استخاره می‌کند؟!.. آیا این معنی دارد که یک مسلمانی از خدا شور خواهد که از میخواری توبه کنم یا نه؟!.. بیگفتگوست که مقصود شاعر جز درست کردن قافیه نبوده و تنها این می‌خواسته که از کلمه «استخاره» استفاده کند و آن را در غزل خود بیاورد.

در همان غزل می‌گوید:

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود ز بی طهارتی آنرا بمی‌غراه کنم

آنجا شاعر مسلمان بوده و سخن از توبه و استخاره میرانده. در اینجا باسلام توهین زشتی زده می‌گوید: من اگر نام توبه را بزبان بیاورم دهانم ناپاک می‌شود و آن را با غراه کردن (غرغره کردن) می‌پاک می‌کنم. در اینجا نیز تنها آنرا میخواست که از کلمه «غراه» استفاده کند و آنرا قافیه آورد و تنها برای همین مقصود است که چنان مضمون بسیار پستی را بافته است.

۳- حافظ چها می دانسته؟..

در زمان حافظ در ایران چند رشته دانش و آگاهی از نیک و بد رواج میداشته است که اینک فهرست وار

می شماریم:

- ۱- قرآن و تفسیر آن و دستورهای اسلامی.
- ۲- فلسفه یونان و بافندگیهای کهن و نو فیلسوفان.
- ۳- صوفیگری و بدآموزیهای بی پایان صوفیان.
- ۴- خراباتیگری و بدآموزیهای زهرآلود آن.
- ۵- کشاکش خراباتیان با صوفیان (این را شرح خواهیم داد).
- ۶- تاریخ ایران و افسانه‌های آن (از داستان خضر و اسکندر و جام جم و مانند اینها).
- ۷- ستاره شماری یا علم نجوم.
- ۸- جبریگری و بدآموزیهای جبریان.

حافظ بهمه اینها آشنایی میداشته و باید گفت همین‌ها بوده که فهم و خرد او را از کار انداخته و مغزش را آشفته گردانیده. زیرا چنانکه بارها گفته‌ایم یکی از چیزهایی که خرد را از کار اندازد و مغز را آشفته سازد، فرا گرفتن اندیشه‌های متضاد و ناسازگار است. کسیکه گفته‌های خراباتیان و بدآموزیهای صوفیان، و دستورهای اسلام را در مغز خود جا میدهد، یا باید فهمش چندان نیرومند باشد که در میانه آن سه که ضد همنند داوری کند و یکی را پذیرفته و آن دیگرها را براندازد، و یا بیگمان فهم و خرد او در میان آنها سرگردان مانده و کم کم بیکاره خواهد گردید. بویژه که حافظ باده مینوشیده و در این کار اندازه نگاه نمی‌داشته که این انگیزه دیگری بشوریدگی مغز او بوده.

کسانیکه میگویند حافظ باده نمی‌خورده و مقصود او از می و میخانه چیزهای دیگر است بهتر است شعرهای شاعر را بخوانند و دروغگویی خود را بفهمند. شاعر در جاهای بسیار تصریح می‌کند که مقصودش همان می است که از انگور ساخته شود و رنگش قرمز باشد.

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم	باده از خون رزانتست نه از خون شماس
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر	که در حجاب نقابی و پرده عنبی است
آن تلخ وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند	احلی لنا و اشهی من قبله العذارا

بهرحال حافظ در شعر سرودن از همه این دانشها بهره می‌جسته.

او که یگانه مقصودش غزل سرودن بوده برای اینکار بدانسان که گفتیم نخست کلمه‌های قافیه را مینوشته و سپس

با ساختن جمله‌هایی آنرا شعر می‌گردانیده.

در این باره گاهی از قرآن و اصطلاحات آن استفاده مینموده:

ز مصحف رخ دلداری آیتی بر خوان

که آن بیان مقامات و کشف کشف است

گاهی از فلسفه یونان بهره می‌جسته:

پس از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
 گاهی از بافند گیهای صوفیان بهره‌یابی مینموده:
 حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
 گاهی بخراباتیگری گراییده و تندیهای بسیار می‌کرده:
 حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو
 که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
 گاهی با صوفیان سرگرم کشاکش گردیده و سرزنشها می‌نموده:
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
 ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
 گاهی از افسانه‌های ایرانی با استفاده می‌پرداخته:
 قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیش
 ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد
 گاهی از ستاره‌شماری و افسانه‌های آن کمک می‌گرفته:
 بگير طره مه طلعتی و غصه نخور
 که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
 گاهی بجبریگری پرداخته تندیهایی می‌نموده:
 نصیب من چو خرابات کرده است اله
 در این میانه مرا زاهد ا بگو چه گناه

گذشته از آنکه از ستایشگری و از افسانه گل و بلبل و از ستایش باده و ساده و بسیار مانند اینها با استفاده می‌پرداخته، گاهی نیز بیکبار پریشانگویی می‌کرده.

کوتاه سخن آنکه مقصود حافظ قافیه ساختن و غزل سرودن بوده نه سخن گفتن و معنایی را باز نمودن، و اینست شما در غزلهایش می‌بینید که هر بیتی در زمینه دیگریست و ارتباطی در میان آنها دیده نمی‌شود. کسیکه می‌خواهد سخنی بگوید و معنایی را برساند باید ارتباط عبارتها توجه کند و سخنان بی‌ربط نگوید. ولی حافظ چون خواستش چیز دیگری بوده چنین توجهی نکرده و نباستی بکند. مثلاً در یکجا می‌گوید:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
 بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

نه آنست که حافظ علاقه‌ای به رود ارس داشته و راستی یاد آن کرده. رود ارس در آذربایجانست که حافظ تنها نامش را شنیده بوده و هیچگونه علاقه بآن نداشته و مقصودش تنها این می‌بوده که در یک غزلیکه بقافیه «سین» ساخته از کلمه «ارس» نیز استفاده کند.

از آنسوی چنانکه گفتیم حافظ با دستورهای اسلامی و با خراباتیگری و صوفیگری و فلسفه یونان که هر چهار تا بصد همست آشنا می‌بوده ولی به هیچیکی پابستگی نمیداشته، و اینست هر زمان یکی دیگر توجه مینموده و جمله بندی از آن می‌کرده، و اینست سخنانش پریشان و متضاد می‌باشد.

آری حافظ «خراباتی» است و ما همیشه او را خراباتی ستوده‌ایم. چیزیکه هست این خراباتی بودن او نیز از روی باور نمی‌بوده. بلکه چون در نتیجه انباشتن چند رشته متضاد در مغز خود بهمه آنها بی‌عقیده گردیده بوده همینست که او را بخراباتیگری کشانیده، زیرا خراباتیگری با بی‌عقیدگی سازش بسیار دارد.

بهر حال مقصود آنست که کسانیکه می خواهند جستجو کنند و بدانند حافظ چه گفته، خود را بیک کار پر رنج و بیهوده ای می اندازند. زیرا چنانکه گفتیم نخست حافظ در اندیشه سخن گفتن نمی بوده. دوم حافظ با بستگی بیک باوری نمیداشته، که اگر هم می خواستی سخنی بگوئی باز نتیجه ای از گفته هایش بدست نیامدی.

داستان حافظ داستان کسیست که مشق ماشین نویسی می کند و اینست هر جمله که بیادش می افتد پشت سر هم می نویسد، و من اینک یک چنان صفحه ای را در دست میدارم و می خواهم چند جمله اش را برای نمونه نقل کنم: «کار نان بسیار سخت شده، دوست آن باشد که گیرد دست دوست، چو رسی بطور سینا ارنی مگو و بگذر، بی پولی بد چیز است، منوچهر بچه خویست...». کسیکه مشق ماشین می کرده چنین جمله هایی را بروی صفحه ای نوشته، و اکنون چه بیجاست که کسی بخواد که از این جمله ها معناهایی در آورد و بگوید خواست این نویسنده فلان بوده است.

۴- خراباتیان چه می گفتند؟..

خراباتیان گروهی می بودند که این جهان را هیچ و پوچ پنداشته یکدستگاه بیهوده اش می شماردند و به آفرینش و آفریدگار ایرادهای بسیار می گرفتند:

ای بی خبر این شکل مجسم هیچست	وین طارم نه رواق ارقم هیچست
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
این دستگاه را کم ارج و خوار داشته میسرودند:	
حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست	باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
می گفتند: از جستجو کسی راه بجایی نمی برد و راز این جهان دانسته نمی شود:	

در پرده اسرار کسی را ره نیست	زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
خرد و فهم را خوار و بی ارج شمرده میگفتند:	
ز باده هیجت اگر نیست این نه بس که ترا	دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد
می گفتند: هر چه در جهان گفته شده جز دروغ و افسانه نیست.	

آنان که محیط فضل و آداب شدند	در کشف دقیقه شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند هرگز	گفتند فسانه ای و در خواب شدند
می گفتند: زندگی جز یک خواب و خیالی نیست که می آید و می گذرد:	

احوال جهان و اصل این عمر که هست	خوابی و خیالی و فریبی و دمیست
---------------------------------	-------------------------------

بآفریدگار ایراد گرفته میگفتند: بهر چه اینهمه مردم را می آفریند و سپس نابود می کند؟!.. آیا یک کاسه گری این می کند که هی کاسه بسازد و آنها را بشکند؟!..

ترکیب پیاله ای که در هم پیوست	بشکستن او روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست	با مهر که پیوست و بکین که شکست

میگفتند: این جهان نه آغازش و نه انجامش دانسته نمی باشد. ما نمی دانیم از کجا آمده ایم و بکجا خواهیم رفت:

دوری که در او آمدن و رفتن ماست
 آن را نه بدایت و نهایت پیداست
 کس می نزند دمی در این معنی راست
 کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست؟!
 معلوم نشد که در طرب خانه خاک
 نقاش ازل بهر چه آراست مرا؟!

از این گفته‌های خود نتیجه گرفته می‌گفتند: در این جهان اندیشه و خرد بکار بردن و در بند گذشته و آینده بودن بیجهت است، و از کوشش نیز نتیجه‌ای بدست نخواهد آمد. پس بهتر آنست که آدمی غم گذشته و آینده نخورده و پروای چیزی نکند و دل خوش دارد، و اگر خوشی بخود دست نداد با باده آنرا بدست آورد. می‌گفتند: عمر آدمی آن یک دمست که در آنست و باید آن را غنیمت شمرده با خوشی و مستی بسر برد و با چنگ و چغانه در خرابات (میخانه‌ها) روز گزارد. می‌گفتند: این جهان قرنهاى بیشمار بدینسان گردیده و آدمیان پیپی آمده و رفته‌اند و ما نیز پس از چندی خواهیم رفت:

چون عهده نمی‌کند کسی فردا را
 باری خوش کن تو این دل سودا را
 می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
 بسیار بیاید و نیاید ما را
 با باده نشین که ملک محمود اینست
 و ز چنگ شنو که لحن داود اینست
 از نامده و رفته دگر یاد مکن
 خوش باش که از وجود مقصود اینست
 بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
 در معرضی که ملک سلیمان رود بیاد
 دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
 گفتا شراب نوش و غم دل ببرز یاد

رابطه اینان با باده از این راه میبود. ولی سپس در علاقه‌مندی بآن راه افراط پیموده ستایشهای بسیاری از آن نموده و آنرا یک مقصد بزرگی برای خود گردانیده و در گفتگو از آن داد گراف گویی داده‌اند:

چون در گذرم باده شوید مرا
 تلقین ز شراب و جام گوید مرا
 خواهید بروز حشر یابید مرا
 از خاک در میکده جوید مرا
 خوشبخت رند مست که دنیا و آخرت
 بر باد داد و هیچ غمش بیش و کم نداشت
 تاک را سیراب کن ای ابر نیشان در بهار
 قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود؟!

بدینسان خود را به بیعاری زده و چون کسی بنکوهش برمی‌خاست دست بدامن «جبریگری» زده می‌گفتند خدا ما را چنین آفریده، خدا این را برای ما خواسته:

زین پیش نشان بودنیها بوده است
 پیوسته قلم ز نیک و بد ناسوده است
 تقدیر ترا هر آنچه بایستی داد
 غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است
 در کوی نیکنami ما را گذر ندادند
 گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
 برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
 که ندادند جز این تحفه بما روز الست

گاهی نیز بسخن رویه ریشخند و شوخی داده می‌گفتند: خدا چون ما را از خاک می‌آفرید آنخاک را با می سرشته و آنست که ما دل‌داده باده‌ایم و از آن دست نمی‌توانیم کشید.

خاک مرا چون در ازل از می سرشته‌اند
با مدعی بگو که چرا ترک می کنم؟!
و چون بیشتر آنان کسان گرسنه و لاتی میبودند که پی کاری نرفته خود و خاندانشان را گرسنه می گزاردند و
بگفته خودشان خرقة و دفتر گرو گزارده باده می خوردند، کسانی که باین بیدردی آنان خرده می گرفتند، در پاسخ اینها
نیز دست بدامن «قسمت» زده می گفتند:

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
با پادشه بگوی که روزی مقرر است
و چون بکسانی از دینداران برمی خوردند و گفتگو از جهان دیگر و کیفر بمیان می آمد بریشخند پرداخته
می گفتند: میخواری را خدا برای ما خواسته دیگر چه جای کیفر دادنت؟!..

بیحکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن روز قیامت ز کجاست؟!
یا خود را زیر کانه براه دیگری زده می گفتند: از گناه و ثواب دیگران بخدا چه سود و زیانی خواهد رسید که بما
کیفر و بدیگران پاداش دهد؟!..

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو تویی و بکفر همچو منی
این سخنان خراباتیانست که ما از گفته‌های خیام و حافظ و دیگران بدست می آوریم. این سخنان در نگاه نخست
پایه دار و گیرا می نماید. اینست کسان بسیاری فریب آنها را خورده‌اند.

ولی باید گفت بسیار پوچست. این سخنان در واقع دو جمله است: یکی آنکه این جهان یکدستگاه بیهوده‌ایست و
از آغاز و انجام آن چیزی دانسته ما نیست. دیگر اینکه ما باید به هیچ کوششی پردازیم و با مستی و خوشی روز
گذرانیم.

باید گفت نخست اینجهان یکدستگاه آراسته و بسامانیست و با یک بینش و نگرش، این روشنست که آفریدگار
دانا و توانایی آنرا پدید آورده و یک سامانی در آن بکار برده (و ما چون در جاهای دیگری از این زمینه سخن رانده‌ایم
در اینجا بآن نمی پردازیم). دوم بر فرض آنکه جهان یکدستگاه بیهوده‌ای باشد، معنایش این نخواهد بود که ما بهیچ
کوششی برنخیزیم و تنها بخوشی و مستی پردازیم.

مردمی که در اندیشه گذشته و آینده نباشند، در زندگی بهره از آسایش و خوشی نتوانند یافت و سرگذشتشان جز
این نتواند بود که در زیر دست بیگانگان بیفتند. این جهان چه با هوده و چه بیهوده، باید گذشته و آینده آن را اندیشید و
یکراه بخردانه ای برای زیستن در آن پیش گرفت.

یک مرد با خرد اگر بیک زندان تاریکی هم بیفتد باید در این اندیشه باشد که در آنجا چگونه زندگی کند و
چگونه دشواریها را بخود آسان گرداند و هیچگاه نگوید که چون در اینجا بدلخواه نیست، من دیگر نخواهم اندیشید و
کوشید و سرم را گزارده خواهم خوابید. آن مقدمه که چیده‌اند غلط و این نتیجه که از آن می گیرند غلط‌تر می‌باشد.
یک غلط دیگرشان هم جبریگریست که آنهمه شعرها درباره‌اش ساخته‌اند.

۵ - صوفیگری در زمان مغول

گفتیم یکی از زمینه‌های سخن حافظ کشاکش صوفیان و خراباتیانست. برای روشنی این باید به یک مقدمه‌ای از تاریخ و از رفتار صوفیان پردازیم.

اسلام چون بایران چیرگی یافت، یکی از تأثیرهای آن در ایرانیان افزودن بحس دلیری و جنگجویی بود. ایرانیان خود مردم جنگی میبودند و اسلام نیز جنگ و مردانگی را بهمه بیا می گردانید، و از اینرو در قرنهای نخست اسلام در ایران این حس بسیار نیرومند میبود. اگر کسانی تاریخ ایران را در قرنهای سوم و چهارم هجری جستجو کنند در آن قرنها از یکسو در ماوراءالنهر دولت سامانی برپا میبود که همیشه با ترکان جنگ و ستیز می‌داشت و بگفته استخری همیشه سیصد هزار تن سوار در مرز آماده می‌ایستادند. همین استخری می‌نویسد: من بهر خانه‌ای از دهگانان می‌رفتم یکشمشیری آویخته از دیوار و یک اسبی بسته در اصطبل می‌دیدم. همگی برای جنگجویی آماده می‌بودند. از سوی دیگر دلیران دیلم از کوهستان خود پایین آمده هریکی در گوشه دیگری بنیاد فرمانروایی مینهادند و خاندان بویه تا بغداد پیش رفته خلیفه را زیردست خود می‌گردانیدند. پس از همگی سلطان محمود غزنوی بهندوستان تاخته شهرها می‌گشاد و تاراجها می‌آورد. با اینحال جنگجویان ایران بیکار مانده دسته دسته بیرق افراشته برای شرکت در جنگ مسلمانان با رومیان با آسیای کوچک می‌شتافتند.

یکسال را ما در تاریخ می‌یابیم که تنها از خراسان هشتاد هزار تن شتافته اند. ببینید حس جنگجویی تا چه اندازه میبوده!.. ببینید غیرت چگونه فزون می‌آمده و سرشاری می‌نموده!..

تا آغازهای قرن پنجم ما این را می‌یابیم. ولی سپس چون با آغاز قرن هفتم می‌رسیم، بیکبار وارونه آنرا میبینیم. بیکبار ایران را از غیرت و مردانگی تهی می‌یابیم. زیرا در آن هنگامست که می‌بینیم چنگیزخان بماوراءالنهر آمده و چهار سال کشتار کرده و با اینحال در ایران تکانی پیدا نشده. در آنهنگام است که می‌بینیم یمه و سوتای دو تن سرکرده مغولی با سی هزار سوار از جیحون گذشته از خراسان کشتارکنان پیش آمده تا مازندران و عراق و آذربایجان و قفقاز مردم را کشته و شهرها را تاراج کرده از شمال دریای خزر بلشگرگاه خود پیوسته‌اند. فسوسا این در ماندگی از یک توده چه بوده؟!..

این خود یک جستاریست که چرا ایرانیان در آن دو صد سال که از قرن پنجم تا قرن هفتم بوده بدینسان تغییر یافته بودند؟!.. مگر در آن دو قرن نژاد ایران دیگر شده بود؟!..

در این باره کسی جستجویی نکرده و باین پرسش پاسخی نتواند داد. ولی ما پاسخ آنرا می‌دانیم. در آن دو قرن در ایران چند رشته بدآموزیهایی رواج یافته بوده که در نتیجه آنها جنگجویی و مردانگی بدینسان جای خود را به بیدردی و بیغیرتی داد. یکی از آن بدآموزیها صوفیگری، دیگری باطنیگری، دیگری خراباتیگری بوده.

می‌دانیم کسانی باور نکرده خواهند گفت: مگر بدآموزی هم مردم را به بیغیرتی وا دارد؟!.. می‌گویم: مگر شما نمی‌دانید که سرچشمه همه کارهای آدمی مغز اوست، و مغز نیز تابع اندیشه‌هاییست که دروست؟!.. یکتن خراباتی که جهان را هیچ و پوچ می‌شمارد و میگوید باید پروای گذشته و آینده نکرد، آیا می‌توان چشم داشت که غیرت کند و در

راه توده و کشور جانبازی نماید؟!.. یکتن صوفی که جدایی میانه داد و ستم و تاریکی و روشنی و راست و کج نمی‌گزارد و در آن جهان مالخولیا، خونخواران مغول را «خدا» می‌پندارند، آیا می‌توان امید بست که شمشیری بگیرد و بجنگی شتابد؟!..

باطنیان (یا پیروان حسن صباح) نیز اگرچه آدمکشی را پیشه خود می‌داشتند و هزارها ایرانیان را با خنجر نابود می‌ساختند، دیده شد که در داستان مغول یکی این نکرد که برود و هلاکو یا کس دیگری را از سران مغول بکشد و چشم آنان را بترساند، و این می‌رساند که آن آدمکشی ایشان نیز جز یک گونه دیوانگی پستی نمی‌بوده. بهر حال بیگمانست که مایه آن زبونی و درماندگی ایرانیان در برابر مغول این سه رشته بدآموزیها بوده. این یکی از رازهای پوشیده تاریخ ایرانست که باید در پیرامونش بدرازی و گشادی گفتگو رود، و ما در اینجا چون فرصت نمیداریم چند جمله بس می‌کنیم.

سپس در زمان چیرگی مغولان باطنیگری از رونق و شکوه افتاد. زیرا باطنیان با مغول جنگ کرده بودند و مغولان بماندن آنها خرسندی نمی‌دادند. ولی صوفیگری و خراباتیگری بیش از پیش زمینه برای پیشرفت پیدا کرد. زیرا مغولان درباره کیش سخت نمی‌گرفتند و می‌توان پنداشت که سود خود را در سختگیری ندیده رواج این بدآموزیها را مایه نیرومندی خود می‌شماردند. هرچه هست در زمان مغول، چه صوفیگری و چه خراباتیگری، برواج و شکوه افزوده و هر دو پیشرفت بسیار کردند.

صوفیان یک شیوه بسیار ناستوده‌ای می‌داشتند و آن اینکه از پیشآمدها بدستیاری دروغ سودجویی میکردند. مثلاً اگر فلان مرد لشکرکش دلیر پادشاهی می‌رسید، اینها یک دروغی می‌ساختند که فلان هنگام بنزد شیخ ما آمده بود و شیخ ما فرمود پادشاهی فلان جا را بتو دادیم، یا اگر کسی می‌مرد یا آسیبی می‌یافت چنین می‌گفتند: چون شیخ ما را رنجانیده بود خدا سزایش را داد. این شیوه پست آنها می‌بود و راستی آنست که چون نان از دست دیگران می‌خوردند با این دروغها چشم مردم را ترسانیده راه روزی خود را فراخ می‌گردانیدند.

این یک نامردیست که همه مفتخواران و گدایان دارند. فراموش نمی‌کنم در سالهای پیش یکی از آشنایانم پسر جوانی میداشت که ناگهان درگذشت و یک سیدی در همسایگی او بجای آنکه بدیدنش آید و دلداری دهد و از اندوهش بکاهد، نامردانه پیام فرستاده بود: «چون رعایت سید نمی‌کنی، اینطور می‌شود دیگر». بارها آن آشنایم با یک دل پردردی این داستان را با من می‌گفت و دلسوختگی نشان می‌داد.

شما از همین رفتار صوفیان پی بدهید و این دریابید که آن آموزاکهای بیبا چه نتیجه بدی داشته و چگونه ایشان را تیره درون گردانیده.

باری در زمان مغول نیز صوفیان، بجای آنکه بدانند که با آن راه و رفتار خود مایه بدبختی مردم گردیده‌اند و از سرگذشت دلگداز توده عبرت بگیرند، از پیشآمد بسودجویی برخاسته چون سلطان محمد خوارزمشاه «مجدالدین بغدادی» نامی را از مشایخ ایشان کشته بود، آنرا داستانی ساختند چنین گفتند: «خدا اینان را بخونخواهی مجدالدین بغدادی فرستاده است». همین را گفته سر بالا افراشتند و از بدبختی مردم دلهای خود را خنک گردانیدند، و برای

پیشرفت کار خود چنین دروغی ساختند: خوارزمشاه چون مجدالدین را کشت پشیمان گردید و برای عذرخواهی بنزد استاد او ابوبکر خوارزمی رفت و زر بسیار همراه برد. ابوبکر نپذیرفت و گفت: «خونبهای فرزندان مجدالدین زر نیست، بخونبهای او هم سر تو می‌رود و هم سر من و هم دیگران». شیخ عطار که با پستی و زبونی در نیشابور کشته شده بود برای او نیز معجزه‌ای ساخته چنین گفتند: «شیخ را چون مغولها کشتند با همان تن بیسر فریادکشان نیم فرسخ دوید و آنهنگام افتاد».

با این دروغهای بیش‌مانه رواجی بکار خود دادند. از آنسوی خود چیرگی مغولان رواج ده دیگری برای صوفیگری می‌بود. زیرا با آن گزند و آسیبی که ایرانیان دیده و در دست دشمن گرفتار افتاده بودند یا بایستی از جان گذرند و با یک مردانگی شایانی دشمن را براندازند و یا از غیرت و مردانگی چشم پوشیده خود را پینه صوفیگری یا خراباتیگری بکشند.

۶- چگونه خراباتیان میدان یافتند؟..

اما خراباتیان، در آمدن مغولها بایران برای آنان گشایشی بود. زیرا تا آنزمان باده سازی و باده فروشی خاص زردشتیان و جهودان و مسیحیان میبود که نه در درون شهر، بلکه در بیرون آن در میانه ویرانه‌ها، جایی می‌گرفتند که هم باده فروشی می‌کردند و هم چنگ و چغانه راه می‌انداختند، و یکتن خراباتی اگر می‌خواست - بگفته خودشان - لبی تر کند و چنگ و چغانه‌ای بشنود می‌بایست به بیرون شهر رود، و بهر حال از دست مسلمانان بی ترس و بیم نباشد، و اگر کسی در خانه خود می‌ساخت چه بسا که گرفتار محتسب می‌گردید که می‌بایست او خم شکند و این سر او را، و سخن بجاهای دیگری کشد. ولی مغولان که بایران آمدند، چون بهمه کیشها و هر کاری آزادی دادند، آن رنجهای از میان رفت، و می‌فروشان آزاد گردیده در میان شهر میخانه‌ها برپا کردند و آواز چنگ و نای بلند گردانیدند، بلکه زردشتیان و جهودان و مسیحیان که سالهای دراز آسیب و آزار از مسلمانان دیده بودند، به پشت‌گرمی آنکه مغولان بمسلمانان با دیده تحقیر می‌نگریستند بگستاخیهایی برخاستند، و رویه سرزنش و سرکوفت بکارهای خود داده تا توانستند توهین و زباندرازی بمسلمانان دریغ نگفتند. این برای آنان خوشایند میبود که خراباتیان دهن دریده بیباک را در میخانه‌های خود گرد آورند و آنان را مست گردانیده به «لاطایلاتی» که بنام ایراد بآفریدگار و آفرینش و توهین بمسلمانان می‌گفتند گوش دهند و دل از کینه تهی گردانند. این بود تا می‌توانستند اسباب خوشنودی رندان خراباتی را بیشتر فراهم می‌گردانیدند.

از آنسوی این بسود مغولان میبود که ایرانیان ستم‌دیده و آسیب یافته خود را با باده و چنگ و چغانه سرگرم دارند و آن ستمها و آسیبها را فراموش کرده در اندیشه کینه جویی نباشند، بویژه که آن باده خواری و سرگرمی با بدآموزیهای غیرتکشی همچون بدآموزیهای خراباتیان توأم باشد که خون را بیکبار از جوش اندازد و غیرت و مردانگی را افسرده گرداند. این برای مغولان بسیار سودمند میبود که یکدسته بمردم درس داده می‌گفتند: گذشته را فراموش گردانیده و باندیشه آینده نیفتید و تنها بآن کوشید که خوش باشید، می‌گفتند: هرچه بسر آدمی بیاید از خداست، می‌گفتند: کوشش و تلاش سودی ندارد. اینان برای مغولان بهترین یاورانی میبودند که بیش از یک میلیون سپاه کار

می کردند. زیرا مغولان که آنهمه خونها در ایران ریخته و آن همه دختران را ببردگی برده و سپس بکشور دست یافته یوغ فرمانروایی خود را بگردن مردم بدبخت گزارده بودند، بسیار نیازمند میبودند که ایرانیان گذشته را فراموش کنند و از آن خونها یادی نمایند و از آن دخترها نامی نبرند، و باندیشه آینده نیفتند و در آرزوی آزادی نباشند و بهیچ کاری دخالت نکرده و سررشته را بمغولان سپرده خود در میخانهها بخوشی پردازند. بسیار نیازمند میبودند که ایرانیان همه کارها را از خدا دانسته و آسیبهایی را که دیده بودند از سرنوشت شماره کینه چنگیز و هلاکو را از دل بیرون کنند.

برای مغولان چه لذتی میداشت هنگامی که می شنیدند که یکشاعری در ایران هست و چنین می گوید:

از خدادان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست

چه لذتی میداشت هنگامیکه می شنیدند که یک حکیمی درباره کشتگان بمردم چنین می گوید:

خونی و نجاستی و مستی رگ و پوست انگار نبود این چه غمخوارگیست

چه لذتی میداشت که می شنیدند یک مشت دیوانگانی بنام صوفیان هستند که می گویند خدا چنگیزخان را برای گرفتن خون شیخ مجدالدین بغدادی فرستاده، یا می شنیدند که همان دیوانگان چون «عارفند»، و دیده شه شناس میدارند که شاه را در هر لباس می توانند شناخت، اینست مغولان آدمکش را «خدا» می شمارند، و یکی از پیرانشان چون مغولی را دیده مالخولیایش گل کرده و گفته: «در این رخت آمده ای که نشاسمت؟!..».

چه صوفیان و چه خراباتیان و چه شاعران هرچه می گفتند بسود آنان میبود، و اینست من نمی دانم آیا مغولان اینها را فهمیده و از روی فهم و بینش میدان بصوفیان و خراباتیان داده و با دست کارکنان خود بگستاخی و دلیری آنان افزوده اند، یا تنها بنام آنکه هیچ تعصبی نمیداشتند این میدان بدست صوفیان و خراباتیان افتاده.

هرچه هست داستان دلگداز شگفتیست که در هنگامی که بیگانه بکشور درآمده و آن گزند و آسیب را رسانیده بود و می بایست مردان کاردان و غیرتمندی پا بمیان گزارند و مردم را از نومیدی باز دارند و پافشاری و مردانگی برانگیزند، در چنان هنگامی صوفیان و خراباتیان میدان بزرگی پیدا کرده بدانسانکه گفتیم بکار کوشیده اند.

از اینسوی شیخ در خانقاه، درویشان مفتخوار و بیدرد را بگرد خود آورده با آن ریش و پشم و با آن دلق پاره، پای کوبیده و دست افشانده و با صد تبختر نعره زده اند و چنین خوانده اند:

این وجد و سماع ما مجازی نبود این رقص که می کنیم بازی نبود

با بی خبران بگو کای بی خبران بیهوده سخن باین درازی نبود

از آنسوی رند خرابات بعربده برخاسته و فریاد کرده:

ساقی بنور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

بدینسان با صد بیدردی روز گزارده و بدآموزیهای زهرناک خود را بیرون ریخته اند و این شگفت که با هم راه

نرفته بیکرشته کشاکشهایی نیز پرداخته اند که می خواهیم در اینجا آن را شرح دهیم:

۷- کشاکش صوفیان با خراباتیان

این کشاکش صوفیان و خراباتیان یکی از داستانه‌های شنیدنیست و این را اگر چه در جایی نوشته‌اند، ما از شعرهای خراباتیان بدست آورده ایم و چون بخش بزرگی از شعرهای حافظ در این زمینه است در اینجا آنرا شرح می‌دهیم. باید دانست صوفیان با همه آلودگی‌هایشان عنوان پرهیزکاری و پارسایی می‌داشتند و باده و چنگ و چغانه را از روی عقیده مسلمانی حرام می‌شماردند و ناگزیر با خراباتیان دشمنی نشان می‌دادند و نکوهش بآنان دریغ نمی‌گفتند. از اینسوی خراباتیان نیز آنان را دشمن می‌داشتند و اکنون که در زمان مغول دسته‌ای گردیده و شکوهی یافته بودند، از بدگویی و زباندرازی با صوفیان باز نمی‌ایستادند، و شعرها در نکوهش آنها می‌سرودند:

بگو بزاهد سالوس خرقه‌پوش دو روی که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی که تا بزرق بری بندگان حق از راه

صوفیان که به اینان نکوهش مینمودند، در پاسخ، آنان نیز دست بدامن جبریگری زده می‌گفتند: خدا ما را خراباتی آفریده ما چکار کنیم؟!..

منم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم اینهم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

یا نشسته با خود می‌گفتند: از کجا که همان کارهای آنان بهتر از این کارهای ما باشد؟!..

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما

زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست تا در میانه خواسته کردگار چیست

می‌گفتند: این باده نوشی بی‌ریای ما بهتر از زهد ریایی صوفیانست:

باده نوشی که در آن هیچ ریایی نبود بهتر از زهد فروشی که درو روی ریاست

می‌گفتند: خود صوفیان نیز می‌مخورند ولی در نهان:

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

اگر شعرهای حافظ و دیگر خراباتیان را بخوانید پر است از نکوهش صوفیان. باید گفت:

صوفیان سزای بیشرمیهای خود را از دست این بیشرمتران می‌یافته‌اند. تا اینجا کشاکش ساده میبوده. لیکن سپس

خراباتیان بیک کار شگفتی برخاسته‌اند. کاری که نخست جز شوخی و ریشخند نبوده ولی کم کم رویه راستی بخود

گرفته و چون این داستان شگفت‌تر است من آنرا گشاده‌تر خواهم نوشت:

در آن کشاکش که در میانه می‌رفته و خراباتیان پاسخ بصوفیان می‌داده‌اند، یک گام جلو گزارده خواسته‌اند که

خرابات یا میخانه را که جایگاه مغ بچگان ساغر گردان و بدمستان و قماربازان و چنگ و چغانه نوازان میبوده در ردیف

«خانقاه» قرار دهند و بگویند اینجا نیز یک جایگاهی برای «طی مقامات» می‌باشد. اینست برگشته بصوفیان گفته‌اند: آخر

شما چه هستید که ما نیستیم؟!.. شما در آنجا چه میدارید که ما در اینجا نمیداریم؟!..

چون صوفیان می گفتند: ما در اینجا برای خداجویی گرد آمده ایم، اینان گفته اند: مگر خدا تنها در خانقاه است و در میخانه نمی شود او را جست؟!.. ما هم خدا را در اینجا میجویم.

زاهد بخرابات بیا راست مترس	ترسی که در این راه خطرهایست مترس
آنکس که ز ترس او نیایی بر ما	پنهان ز تو در خرابه ماست مترس
در خرابات مغان نور خدا می بینم	این عجبتر که چه نوری ز کجا می بینم
همه کس طالب یارست چه هشیار چه مست	همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

چون صوفیان دم از «عشق خدا» میزدند اینان نیز دم از عشق زده اند و آنگاه چنین گفته اند: ما باده را بنام همان عشق می خوریم:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
چنانکه صوفیان در زمینه همان عشق بیشرمیهایی داشتند و شاهد بازیهای خود را عشق بخدا می نامیدند، اینان در آن بی شرمی از صوفیان باز نمانده اند:	

دوستان عیب نظر بازی حافظ نکنید	که من او را ز محبان خدا می بینم
--------------------------------	---------------------------------

می گفتند: هر چه صوفیان می دانند ما نیز می دانیم ولی نباید بگوییم:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس	کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

صوفیان بهر خانقاهی پیری (شیخی) میداشتند. اینان بریشخند «پیر گبر میفروش» را با آن ریش و پشم می آلود و چرکین پیش کشیده گفته اند: این هم «پیر» ماست. گفته اند: این نیز رازهایی را از خدا می داند و بما یاد می دهد:

گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
---------------------------------	-----------------------------------

سپس از زبان همان پیر میفروش - آن پیری که هر روز دست بریشش زده میخندیده اند، آن پیری که در حال مستی بسر و دوشش می پریده اند - پندهایی ساخته پراکنده کرده اند:

نخست موعظه پیر میفروش اینست	که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
-----------------------------	-------------------------------

صوفیان می گفتند: ما می کوشیم که «منی» را در خود بکشیم و از خود در گذریم تا بخدا برسیم. اینان گفته اند: چاره اینکار باده نوشی است. شما سالها رنج می برید تا از «منی» بیرون آید. ما چون ساغری بسر میکشیم بیکبار از خود بیخود و از منی بیرون شده ایم.

در بحر مایی و منی افتاده ام بیار	می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
----------------------------------	--------------------------------

چون ز جام بیخودی رطلی کشی	کم زنی از بیخودی لاف منی
---------------------------	--------------------------

صوفیان مدعی می بودند که با آنکه یکمشت تهیدست و گرسنه اند تاج پادشاهان می بخشند و هر که را بخواهند پادشاهی توانند رسانید یا از فرمانروایی توانند انداخت. خراباتیان نیز همان ادعا را بریشخند بخود بسته گفته اند: این

گدایان لات که در گرد میخانه‌اند و هر کدام اگر چند شاهی از گدایی بدست می‌آورند بمی فروش داده باده می‌خورند، هر یکی جایگاه بلندی در دستگاه خدا میدارند و تاج پادشاهان می‌بخشند.

با گدایان در میکده ای سالک راه بادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی

چون مردان بیکار و بیعاری می‌بوده‌اند، روز خود را با این ریشخندها و سرکوفتها بسر می‌برده‌اند و گاهی نیز یک بازی در می‌آورده‌اند بدینسان که یکی از ایشان صوفی می‌شده که چون سالها در خانقاه بسر برده و از رنج و ریاضت به «مقامی» نرسیده باین اندیشه افتاده که خرابات بیاید، و در اینجا «طی مقامات» کند و اینست بدر خرابات آمده و آنرا می‌زند و خراباتیان در برویش باز نمی‌کنند، یا می‌گویند خرقه تو ناپاک است، برو بشوی و بیا:

شستشویی کن و آنکه خرابات خرام که نگرود ز تو این دیر مغان آلوده

از اینگونه بازیها و بازیچه‌ها فراوان داشته‌اند. شگفت‌تر از همه آنکه این مانده سازی خراباتیان در برابر صوفیان که چنانکه گفتیم نخست عنوان شوخی و بازی داشته، کم کم رویه دیگری بخود گرفته که بیشتری از خود صوفیان نیز بآن پرداخته‌اند.

این یک کار دیگری برای صوفیان شده که هر یکی از ایشان دم از رندی زند (رندی که ضد صوفیگری بوده) و نام خرابات برد، و سخنی از باده خواری گوید. این خود یک «مقامی» گردیده که هر صوفی بایستی ببیناید. صوفیانی که پس از زمان حافظ آمده‌اند بیشتر آنان همین سخنان حافظ را که بضد آنها بوده گرفته و تکرار کرده‌اند. هاتف اسپهانی و عصمت بخارایی و دیگران در این باره داد «سخن سنجی» داده‌اند. از اینجا اندازه فهم و خرد آنان را توان دانست.

۸ - گزارشهای نابجایی که می‌کنند..

چنانکه گفتیم یکی از زمینه‌هایی که حافظ در سخن سازی خود از آن بهره می‌جوید، همین کشاکش صوفی و خراباتی است که بسیاری از شعرهای او در این زمینه است. این کشاکش از آغاز زمان مغول برخاسته و خود یک سرگرمی برای شاعران بیکار و یاوه گوی خراباتی بوده که بیگمان شعرهای بسیاری در این زمینه ساخته‌اند (چنانکه برخی از آنها از تذکره‌ها بدست می‌آید ولی چون من دسترسی نداشتم که بیاورم چشم پوشیدم) سپس که حافظ آمده آن زمینه را بیشتر دنبال کرده و یک رنگ و روغنی بآن داده.

چنانکه گفتیم این کشاکش نخست عنوان ریشخند و شوخی داشته و هنوز از شعرهای حافظ لحن شوخی پیدا است:

گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

مرشد که در نزد صوفیان یک مرد دانا و آگاه و ریاضت کشیده‌ای می‌بوده و جایگاه بزرگی میداشته، این بجای آن یک پیر گبر میفروش را که کارش از پست ترین کارها بوده میشناساند و میگوید: «تفاوت ندارد. در هیچ سری نیست که رازهایی از خدا نباشد»، و پیداست که این جز ریشخند نتواند بود.

کسانی که از این زمینه کشاکش صوفی و خراباتی و از داستان شگفت آن که ما شرح دادیم ناآگاه می‌باشند معنی این رشته از شعرهای حافظ را ندانسته چنین می‌گویند: «حافظ با صوفیان و زاهدان ریاکار نبرد می‌کرده» و اینرا یک هنری برای حافظ می‌شمارند. ولی باید گفت اشتباه می‌کنند.

یک داستانی در بچگی شنیده‌ام که باید در اینجا بنویسم: پیش از زمان مشروطه در ایران «نام شب» معمول میبود. یکشبی یکدسته از خواننده و نوازنده بعروسی می‌روند و در پایان شب که باز می‌گشته‌اند نام شب نداشته‌اند و یادشان نمیبوده که نام شب باید داشت و اینست چون بجایی می‌رسند که قراول از دور فریاد می‌کشد: «آینده کیستی؟.. نام شب»، اینان در می‌مانند. سردسته‌شان تدبیری میاندیشد، بدینسان که بنوازندگان می‌گوید: شما بنوازید، و خود نیز آواز بر می‌دارد: «عیش و نشاطون پریدور اردبیل...» (جای عیش و نشاطست اردبیل). تصنیفی میبود که آنزمان در تبریز می‌خواندند. مقصود سردسته این میبود که یکدلخوشی بقراول بدهند و بی نام شب در گذرند، ولی نگو که نام شب همان «اردبیل» میبوده و از اینسو قراول چنین می‌پندارد که آنان نام شب را میدانند و بدینسان نام شب می‌دهند. اینست پرخاش کرده فریاد می‌کشد: «مرد که نام شب دادن سرنا و دف نمی‌خواهد، بگو «اردبیل» دیگر».

اکنون باید همان سخن را بحافظ گفت: «آقای حافظ گفتن اینکه ریاکار نباشید، پریشانگویی نمی‌خواهد، اینهمه ستایش بیمعنی از باده نمی‌خواهد، اینهمه سخن از ساده بازی نمی‌خواهد، اینهمه داد جبریگری دادن نمی‌خواهد، اینهمه درس مستی و بیغیرتی دادن نمی‌خواهد...».

آری حافظ بصوفیان ریاکار نکوهش میکند ولی خود او مردم را بجبریگری می‌خواند، بمستی و رندی می‌خواند، بساده بازی و بیناموسی می‌خواند، که اینها بدتر از پیروی صوفیان ریاکار است. حافظ زبان بریده چند جا بخدا گستاخی می‌کند که زشت ترین گناهست.

در ایرانیان یک عادت بسیار زشتی پیدا شده و آن اینکه چون ستایش کسی یا نکوهش او را میشنوند، درباره‌اش خود را فریب می‌دهند. ما این را آزمودیم در داستان فردوسی، که چون در سال ۱۳۱۳ کنگره‌ای بنام او در تهران برپا شد و هایشوی فردوسی بازی برخاست، یکی فردوسی را «سپهد» گردانیده گفتار راند که فردوسی از فنون جنگی امروزه آگاه میبوده و برای افسانه خنک هفتخوان شاهنامه نقشه جنگی ترتیب داد. دیگری فردوسی را پزشگ گردانیده کنفرانس داد. دیگری او را یک دانشمند «پداگوژی» گردانید و «تعلیم و تربیت از نظر فردوسی» نوشت. دیگری شاهنامه را «قرآن فارسی» نامیده و چنین گفت: «همه چیز از آن می‌توان در آورد». اینان نه آنکه دروغ می‌ساختند، از ناتوانی روان خود را فریب می‌دادند. این یک بیماریست که در این توده پیدا شده.

در نکوهش نیز اینچنین است. کسی را که ببدی بشناسند، هرگونه بدی باو می‌بندند. چند سال پیش که اصغر بروجردی را گرفتند کسانی می‌رفتند و می‌دیدند و چون باز می‌گشتند، می‌گفتند: «از چشمهایش پیداست که جانیت.

من همینکه دیدم شناختم که این جانیت و آن جنایتها را این کرده». در روزنامه‌ها نیز همین را نوشتند. در حالیکه از یکماه پیش میبود که جنایت دانسته شده و شهربانی در پی جانی می‌گشت، و از آنسوی اصغر بروجردی هر روز سینی بامیه در دست در میدان سپه می‌گردید، و من نمی‌دانم این جانی شناسان چرا او را نمی‌شناختند؟!.. از آنسوی چشمهای اصغر همچون چشمهای دیگر بروجردیان میبود و یک معنای خاصی از آن بر نمی‌آمد.

این نمونه بیچارگی این توده است. از بس روان و خرد ناتوان گردیده نمی‌تواند راستی‌ها را دریابد و بدینسان فریب می‌خورد و خود را فریب می‌دهد. آنهمه ستایش از حافظ می‌کنند و من چون کتاب او را بدست آورده می‌خوانم می‌بینم بسیاری از شعرهایش بیکبار بیمعنی است.

مثلاً این شعر پایین را معنی کنید:

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند خاک آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند

شاعر می‌خواهد چه بگوید؟!.. این یک معناییست که شعرای خراباتی بارها تکرار کرده‌اند که هنگامیکه گل درست کرده و میخواستند کالبد آدم را بسازند، کمی نیز باده بآن ریختند و اینست مهر باده در دل ما فرزندان آدم خوابیده است. حافظ نیز می‌خواهد آن را بگوید. ولی معنی را وارونه گردانیده می‌گوید: «خاک آدم بسرشتند، و آنهم به پیمانہ (که ظرف باده است نه خود باده) زدند». شعر است بسیار بی‌معنی، لیکن شما از حافظ پرستان برسید و ببینید که با چه آب و تابی این را معنی می‌کنند.

من داستان «پیر میفروش» را شرح دادم که چون صوفیان هر گروهی یک پیری میداشتند، اینان که بریشخند و شوخی میکده را با خانقاه یکسان گردانیده‌اند چنین گفته‌اند که ما نیز در اینجا پیری میداریم، و پیر گبر میفروشی را که روزی چند بار بریشش خندیده و بدوشش می‌پریده‌اند بجلو کشیده و پیر خود نامیده‌اند. ولی کسانی می‌آیند و می‌گویند: مقصودش از پیر میفروش امیرالمؤمنین است، چون اینها او را مرشد خود می‌شناختند.

یکی نمی‌پرسد: ای بیخرد علی کجا و نام پیر میفروش کجا؟!.. اگر این راستست که حافظ یا دیگری امام علی بن ابیطالب را پیر میفروش نامیده همین گناه او بس!..

خود شاعر مقصودش را آشکار می‌گرداند. می‌گوید: اگر ما پیر مغان را بمرشدی گرفته‌ایم جای نکوهش نیست. زیرا اینهم رازهایی از خدا در سر دارد. چنانکه گفتیم این سخنان از روی ریشخند میبوده. ولی بهرحال می‌بینید که شاعر عذرخواهی می‌کند که یک پیر میفروشی را بمرشدی پذیرفته‌اند. اگر مقصود علی بودی ای نادان چه جای این عذرخواهی بودی؟!..

بارها دیده‌ام کسانی با دهان پر باد این شعر حافظ را میخوانند:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم این عجبتر که چه نوری ز کجا می‌بینم

این را می‌خوانند و یک لذتی می‌برند و چنین وا می‌نمایند که حافظ در اینجا یک معنای عرفانی را گنجانیده، و او می‌فهمد و لذت می‌یابد. یکروز از یکی پرسیدم: معنی این شعر چیست؟!.. گفت: چطور؟!.. مگر معنی این شعر مبهم است؟!.. گفتم نه مبهم نیست. خرابات مغان که یکجایی میبوده چرکین و پست، یک پیر گبری با ریش و پشم

می آلودی می میفروخته، و بچگان لوس و تردامنی باین و آن ساغر می داده اند، یکدسته از لاتان و بیدردان در آنجا گرد آمده بگفته خود حافظ خرقة و دفتر گرو گزارده باده می خورده اند و چون مست می شده اند لاطائلات می سروده اند، بهم دشنام می داده اند، جست و خیزهای خنده آوری می کرده اند. این خرابات مغان بوده که شاعر شیراز در آنجهان بدمستی در آن نور خدا می دیده. اینست معنی شعر. گفت: نه آقا!.. این معنی عرفانی دیگری دارد. گفتم: بگو، درماند و دم فروبست. تنها این شعر نیست، و تنها شعرهای حافظ نمی باشد، در همه چیز چنینند که چون بررسی پاسخی نتوانسته در میمانند. برای آزمایش پرسید آن عشقی که حافظ می گوید و آنهمه یادش میکند، معنایش چیست؟!.. پرسید تا ببینید چگونه در میمانند.

حافظ یاوه سرایی را تا بجایی رسانیده که می گوید:

بخواری منگرای منعم فقیران و ضعیفان را
که صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد

مصرع دوم این شعر را نیک اندیشید که چه معنایی میدارد؟!.. «گدای ره نشین» کیست. گدای ره نشین آن هیکلهای چرک آلود شومیست که هر روز در خیابان در بیخ دیوارها می بینید. این یکی خود را لخت گردانیده، آن دیگری با داغ بازو یا ساق خود را زخمی ساخته، آن دیگری بچه نیم لختی را با تن لرزان و چشم گریان در جلو خود نشانده. یکمشت بیغیرتان پست نهادی که پی کار نرفته با این پستیها دلهای مردم را سوزانیده چند شاهی پول از دست آنان می ربایند. حافظ - حافظ چرند گو - اینها را میستاید و می گوید: «صدر مسند عزت را اینان دارند». اینست اندازه یاوه گویی فیلسوف شیراز. اکنون شما اگر از هواداران حافظ پرسید، خواهید دید که این شعر را که شاید صد بار خوانده اند توجهی بمعنایش نکرده اند. کوردلان تنها بنام آنکه شعر حافظست با صد لذت خوانده ولی معنایش را نفهمیده اند.

۹ - فهرستی از بدآموزیهای حافظ

چنانکه گفتیم حافظ مقصد اصلیش غزل سرودن و قافیه درست کردن است نه سخن گفتن و معنایی فهمانیدن. این شیوه ایست که بیشتر شاعران داشته اند، بویژه در غزلسازی، و اینست شما ارتباطی میانه گفته های آنها نمی بینید. می گویند مردی را دیدند که در تابستان پوستینی بدوش گرفته بود و پرسیدند این چیست؟!.. چرا در تابستان پوستین پوشیده ای؟!.. پاسخ داد: در نسبه فروش عبا نمی بود. چون بی پول می بوده و می بایست نسبه بخرد و نسبه فروش هم جز پوستین نمیداشته این است بآن راضی گردیده.

این داستان شاعرانست. چون باید فلان کلمه قافیه را در سخن بگنجانند اینست اختیاری از خود ندارند و باید هرچه با قافیه سازش کرد آنرا بگویند. بویژه حافظ که هیچ پروایی نداشته و هرچه پیشش می آمده میگفته. نه از تناقض گویی می پرهیزیده، نه از پوچی سخن می ترسیده، نه پروای دین می داشته، نه در بند آبرو می بوده.

چنانکه گفتیم حافظ از چند رشته که بیشتر آنها با هم سازش نمیداشت سخن می گرفت و این است شما اگر شعرهایش را بخوانید گاه خراباتیست، گاه صوفیست، گاه مسلمان است، گاه تنها یک شاعر ستایشگر است، گاه

عاشقست. کوتاه سخن خودش هم نمی‌داند چیست. گاهی نیز چون هیچ سخن پیدا نمی‌کند بیکبار جلو چرندگویی را باز می‌گزارد:

غافلست آنکو بشمشیر از تو مییچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمی‌داند مگس
کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز
بر سر آیند این رقیبان سبکبارت چو خس

اینها چه معنایی میدارد؟!.. چرا باید کسی عمر با این سخنان پوچ بیهوده بسر دهد؟!..

این پست‌ترین شیوه بهره‌مندی از سخن است که شاعران پیش گرفته‌اند. سخن که یک نیروی خداداد است می‌توان از آن بهره‌های بزرگی برداشت. می‌توان دانشهایی بیرون ریخت و هزاران کسان را دانشور گردانید، می‌توان راستی‌ها را باز نمود و صدهزاران گمراه را براه آورد، می‌توان پندها سرود، می‌توان اندرزا داد، می‌توان توده درمانده‌ای را بتکان آورد، بالاخره می‌توان پول و داراک بدست آورد، از سخن هرگونه بهره توان برداشت و پست‌ترین همه آنها اینست که کسی از آن قافیه بافی کند. این کند که چند کلمه‌ای را فهرست کرده هر کدام را در شعری نشانند و یک غزلی یا قطعه‌ای را پدید آورد. این یک بازیچه بیخردانه بیش نیست.

این خود زیانکاریست که کسی معنی را قربانی کلمه‌ها کند. حافظ اگر بجای اینگونه شعرگویی خشت زنی کردی، در پیشگاه حقیقت ارج بیشتری یافتی. زیرا از آن خشتها سودی توانستی بود ولی از این سخن او هیچ سودی نتواند بود. گذشته از آنکه چون بدآموزیهای بسیاری را بسخنان خود آمیخته زیانها نیز میدارد.

حافظ روسیاه تنها بآن بس نکرده که عمر هدر سازد و زندگانی با بیهوده گویی بسر برد، یکرشته بدآموزیهای زهرناک را نیز در سخنان خود گنجانیده و از خود بیادگار گزارده که ملیونها کسان را نیز همچون خود پوچ مغز و آلوده گرداند. زیان شعرهای حافظ بیش از همه از این راهست، و من اینک فهرستی از آن بدآموزیها را در اینجا می‌آورم:

۱) ستایشهای گزافه آمیز بیرون از اندازه از باده کرده. اینهمه ستایش از باده برای چیست؟!.. من نمی‌گویم باده بد است. در اینجا سخن از بدی باده را نمیدارم. می‌گویم نیکیش کدام است؟!.. آیا اینهمه ستایش از او یاوه بافی نیست؟!.. باده را اگر کم خورند اندک خوشی دارد، ولی چون بیش شد گیجی آورد و بهذیان گویی وا دارد، و اگر بیشتر شد کار باستفراغ و ناپاکی کشد. چنین چیزی نیکیش کدام است؟!.. آن ستایشهایی که حافظ و دیگران از باده کرده و چنین وا نموده‌اند که باده رازهای سربسته را گشاید و نادانستنیها را دانسته گرداند، جز یاوه گویی نیست. هرکسی حق دارد حافظ را تنها بنام این شعرهایش، دیوانه یاوه گویی شناسد.

بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم
برافرازم از پستی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز می
که یک جرعه می به ز دیهیم کی

می‌توان باور کرد که نود درصد باده خواران ایران فریب این شعرهای حافظ و دیگران را خورده‌اند، و من نمیدانم هواداران حافظ با این نادانیهای او چه می‌گویند و چه بهانه پیش میکشند.

(۲) از جهان نکوهش‌های بسیار کرده. اینان یک گروهی میبودند که چون خود پی کاری نمی‌رفتند و خانه و افزار زندگانی آماده نمی‌گردانیدند ناگزیر از خوشیهای زندگی بی‌بهره می‌گردیدند، و این بود بکینه جویی زبان باز کرده نکوهش از جهان می‌سرودند.

حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست	باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجزه عروس هزار داماد است

حافظ اگر بهره‌ای از خرد میداشت، این می‌دانست که در این جهان بی‌کار و پیشه‌توان زیست. می‌دانست که در کنج میخانه‌ها نشستن و یاهو سرودن و چشم بدست این شاه و آن وزیر دوختن جهان را بخود زندان ساختنست، و این بود برای خود کاری یا پیشه‌ای پیش می‌گرفت و نیازی بنکوهش از جهان پیدا نمی‌کرد.

هر چند این نکوهشها از جهان بسیار بی‌معنی است. آنان معنی جهان و زندگی را ندانسته بودند و ناهممانه بسخنهایی پرداختند، ولی همان سخنان ناهممانه آنان در دلها جای می‌گیرد و مایه کجی اندیشه‌ها می‌گردد و عزمها را سست می‌گرداند. امروز یکی از انگیزه‌های بی‌دردی ایرانیان همان سخنانست. در نزد خود بجهان آن ارزش را نمی‌دهند که در راهش بکوشش و جانفشانی پردازند. از جهان همین اندازه را می‌خواهند که خوراک و پوشاکی از هر راهی که باشد بدست آورند و روز بگذرانند.

(۳) مردمان را به بیدردی و تنبلی و پستی، و بلکه بگدایی و بی‌آبرویی وا میدارد:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هرچه رنگ تعلق بگیرد آزاد است
چو خواهد شدن عالم از ما تهی	گدایی بسی به ز شاهنشهی
بخواری منگر ای منعم فقیران و ضعیفان را	که صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد

(۴) جبریگری را پیاپی پیش میکشد:

رضا بداده بده و ز جین گره بگشای	که بر من و تو در اختیار نگشاده است
اگر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم	نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

تو گویی حافظ را برگمارده بودند که بمردم درس جبریگری دهد و این بدآموزیهای بیخردانه را در دلها جایگزین گرداند و اینست شما کمتر غزلی از او پیدا می‌کنید که این بدآموزی در آن نباشد. هنگامیکه شاعر از جبریگری سخن می‌راند چنان تندی نشان می‌دهد که تو گویی ارث پدرش را از مردم می‌خواهد. این موضوع نمونه دیگری از نادانی و ناهممانی حافظ و ماندگان اوست. مرد کور درون با چشم میدید که هرکسیکه بکاری میپردازد، نتیجه از آن برمی‌دارد و با خوشی زندگی بسر میبرد و هرکسی که همچون خود او بیکاری و بی‌کاری می‌گزیند، تهدست می‌ماند و با اینحال بخود نیامده و پیاپی بزبان می‌آورده که ما را اختیاری نیست. خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.

۵) خرد را که گرانمایه ترین داده خداست، مینکوهد و بی ارج میدارد:

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کاین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

در دیده حافظ یکی از سودهای باده همین بوده که آدمی را زمانی دور از «وسوسه» خرد دارد:

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد

بگمان حافظ در جهان هیچ حقیقتی نبوده است و از خرد سودی برنمیخواسته و یگرایی برای زندگانی نمیشده پیش گرفت:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

این کیشهای گوناگون که نتیجه بکار نینداختن خرد است، در اندیشه حافظ از نبودن هیچ حقیقتی بوده است.
۶) زباندرازیهایی بخدا میکند:

شیخ ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

یک حافظی که در یک گوشه میخانه زندگی با پستی بسر می برده بخدا ایرادهایی می گرفته. شاه یحیی از نامردترین فرمانروایان ایران بشمار است. خاندان مظفری همه شان خونخوار و نامرد و پیمان شکن و زینهار خوار میبودند: پدر میل بچشم پسر می کشید، پسر پدر را می کشت، برادر با برادر جنگ می کرد. آنگاه شاه یحیی در میان ایشان از همگی بدتر و نامردتر بود که می توان گفت مایه نابودی آنخاندان بیش از همه این گردیده. یک چنین فرمانروای بی ارجی را حافظ ستوده می گوید:

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

ولی در برابر آفریدگار بزرگ جهان گردنکشی نموده بزباندرازیها می پردازد. می گویند: «حافظ فیلسوف بوده، فیلسوفها نواقص کون را اظهار میکنند». می گویم فیلسوف آن پستی را از خود نشان نمی دهد که برای چند دینار «وظیفه» یک شاه یحیی را بستاید و بگوید:

روز ازل از کلک تو یکتقطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ایکاش که من بودمی آن بنده مقبل

فیلسوف چنان نادانی از خود نشان نمی دهد.

اینها زیانهای دیوان حافظ است. بماند آنکه بیشرمانه دم از امرد بازی می زند. بماند آنکه صوفیگری و خراباتیگری

و دیگر پندارهای بیهوده را با شیواترین زبانی بشعر آورده در دلها جایگزین می گرداند.

۱۰- پس چرا حافظ را چندین می ستایند؟..

می دانیم کسانی خواهند گفت: درجاییکه شعرهای حافظ باین پوچی و زیانمندیست، پس چرا اینهمه او را ستوده اند و می ستایند؟! چرا اروپاییان این اندازه با او ارج می گزارند؟!..

می گویم: شما را با ارجگزاری یا ستایش دیگران چکار؟!.. خودتان با فهم و خردتان داوری کنید. خدا بشما فهم و خرد داده که خودتان نیک و بد را بدانید. دیگران هرچه می گویند بگویند. شما اگر در پی حقایق هستید خودتان بیندیشید و بفهمید. شعرهای حافظ یا بیکبار بیمعنی و یا دارای معنی زیان آور است. در هزار غزل کمابیش که حافظ سروده شاید شما ده شعر پیدا نکنید که یک معنی بخردانه ای را در بردارد. اینها نیز چنین افتاده، نه آنکه حافظ می خواسته است. دوباره می گویم: حافظ جز در بند قافیه بافی نمی بوده.

برای آنکه نیک دانسته شود که این شاعر چه پریشانگویی میکند، من شعرهایی را از یک غزل او بسنجش و گفتگو می گزارم. می گوید:

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز شاید که باز بینیم دیدار آشنا را

شاعر در اینجا کشتیش شکسته (یا در کشتی نشسته) آرزوی باد شرطه می کند. لیکن بیدرنگ برگشته می گوید:

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

دیشب در حلقه ای که گل و باده چیده بودند، بلبل هم آمده، عربی می خوانده و می گفته: «باده صبحانه بیاورید، شما نیز ای مستان بیدار گردید». همانا بلبل نیز مست می بوده که شب را از بامداد نمیشناخته و شبانه باده صبحانه می طلبیده.

«شعر می گویم و معنی ز خدا می طلبم». باز در پی آن برگشته می گوید:

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت روزی تفقدی کن درویش بینوا را

کشتی فراموش شد، حلقه گل و مل فراموش شد، و اینک به «صاحب کرامت» که دانسته نیست کیست پیام می فرستد که روزی از درویش و بینوا جستجویی کن. باز در پی آن برگشته می گوید:

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در اینجا آقای شاعر پند می دهد و می گوید: برای آسایش دو جهان تنها همین بس که با دوستان مروت و با دشمنان مدارا کنی، دیگر بکشتن و درویدن و بافتن و ریسیدن و دوختن و ساختن و دیگر چیزها نیازی نیست.

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آقای حافظ را بکوی نیکنامی گذر ن داده اند. آنکه بیکار می نشسته، باده می خورده، یاوه می بافته، نان از دسترنج دیگران می خورده سرنوشتش می بوده و اختیاری در دست نمیداشته. مثلاً اگر حافظ خواستی که برود و بیک پیشه ای پردازد، یا داد و ستد کند، یا زمینی را گرفته بکارد، پاهایش خشک شدی و نتوانستی.

آینه سکندر جام جمست بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آن آینه ای که شنیده‌ای اسکندر نگرستی و هرچه را از دور و نزدیک در آن دیدی همین جام باده است، اینک تو هم بنگر تا چگونگی ملک داریوش را (که چند هزار سال پیش بوده) بتو نشان دهد. شاعرک بیچاره چون هیچی پیدا نکرده، یکباره بسیم هذیان گویی زده.

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

این شعر از بس چرند است من هیچ نمی‌دانم چه معنایی کنم و چه نویسم. «سرکش مشو، زیرا اگر سرکش شوی چون شمع از غیرت سوزد، دلبر که سنگ خارا در کف او همچو مومست». شما بیندیشید که آیا از این معنایی توان درآورد؟!..

راستی آنست که حافظ هیچ معنایی از اینها نمی‌خواسته است، بلکه قافیه‌های: آشنا، سکارا، بینوارا، مدارا، قضا را، دارا، خارا و مانند اینها را نوشته بوده و همی خواسته که هریکی از آنها را در یک بیتی بگنجاند و بس.

از این چند شعر که در بالا آوردیم تنها یک معنی میدارد، تنها یک معنی فهمیده می‌شود، و آن اینکه حافظ می‌گوید: من این بدیها که می‌کنم و بد نام شده‌ام اختیاری نیست، «در کوی نیکامی ما را گذر نداده‌اند»، و شما بیندیشید که این سخن چه اندازه غلط و تا چه اندازه زیان آور است. بیندیشید که اگر همه بدکاران در جهان این عذر را بیاورند، مثلاً اصغر بروجردی که بچه‌ها را میکشت و خونشان میخورد، سیف القلم شیرازی که بزنان زهر می‌خورانید و می‌کشت، صمدخان مراغه‌ای، چنگیزخان، تیمور لنگ، هریکی این عذر را می‌آوردند، آیا جهان چه حالی پیدا میکرد؟!.. اگر این فلسفه حافظ راستست پس این کوششها بنام تربیت برای چیست؟!.. این قانونها و داوریها چه معنی میدارد؟!.. همان حافظ، اگر یک شب دزد بخانه‌اش آمده کاسه و کوزه‌اش بردی، و یا یک ستمگری در کوچه جلوش را گرفته یک سیلی برویش زدی فریادش بدادخواهی بلند شدی، و هیچگاه نگفتی که این دزد یا این ستمگر مجبورند. هیچگاه نگفتی: «گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را». اینهاست نمونه‌ای از شعرهای فیلسوف شیراز. شما خودتان اینها را بسنجید و بیندیشید. دوباره می‌گوییم: چکار بستایش دیگران می‌دارید.

من نمی‌خواهم همه بدیهای حافظ را بشمارم و او را چنانکه بوده است نشاندهم. شما گفته‌های خودش را بگیرید ببینید یکمرد تا چه اندازه بی‌ارج باشد که برای شعر بافتن و قافیه جفت کردن خود را سگ گرداند و چنین گوید:

پی پاره‌ای نمیکنم از هیچ استخوان تا صد هزار زخم بدن‌دان نمیرسد

شما این شعر را نیک به اندیشه سپارید تا اندازه بی‌ارجی گوینده‌اش را بدست آورید. شاعر از یکسو سختی زندگانی خود را نشان میدهد که در نتیجه آنکه پی کاری نمیرفته است و عمر با غزلبافی هدر میگردانیده روزگارش با سختی بسیار میگذشته است. از یکسو تنها برای بافتن یک «مضمون» و ساختن یک بیتی خود را سگ میگرداند. از آنسو گرافه گویی شاعر را بنگرید: از کندن یک پی پاره صد هزار زخم بدن‌دانش میرسیده است. اندیشیدن نیست که صد هزار زخم در یکدن‌دان چگونه جا می‌گرفته است.

از آنسو، مگر آن ستاینندگان کیستند؟!.. یکدسته از آنان تذکره نویسانند که همچون خود حافظ یاوه گو بوده‌اند، و آنگونه شعر گویی را (که یگانه خواست، قافیه سازی باشد) هنری می‌شمارده‌اند. آن ستایشهای اینان از حافظ

مانند آنست که قماربازان بنشینند و از یک قمارباز تردست و زیرکی بستایش پردازند. این شاعران دسته ای میبودند که لذت می بردند از اینکه از وظایف زندگانی و از تلاشهاییکه میباید کرد آزاد گردند و بنشینند و لگام هوس را رها کرده با سخن بازی کنند و قافیه بافند، و در آنمیان بهر که خواستند دشنام دهند، هر که را خواستند بستایش پردازند، سخن از باده رانند، گفتگو از ساده کنند، گاهی فیلسوفانه پندها دهند، گاهی رندانه بدآموزیها کنند، اینجا بی نیازی کنند و بفلک نازند، و آنجا بنیازمندی و گدایی پردازند، هر چه خواستند بگویند، بخدا نیز گستاخی و بیفرهنگی دریغ ندارند، با این سخنبازی و هوسرانی روز گزارند، و نان از دسترنج دیگران خورند، و پس از همه اینها کسان ارجمند و والا جایگاهی باشند، و «شاعر» و «ادیب» و «فیلسوف» هم نامیده شوند.

اینان ستایشهاییکه از حافظ و سعدی کرده اند بیش از همه برای گرمی بازار خودشان بوده و از همه شنیدنی تر جمله هایستکه بکار برده اند: «شهریار اقلیم سخن، نقاد بازار ادب...». اقلیم سخن کجاست؟!.. بازار ادب چه معنی دارد؟!.. یکدسته دیگر شرقشناسان اروپایند. اینان بدخواهان شرقند. اینان دوست می دارند که همه شرقیان همچون حافظ باشند که بیک کنج خرابات بس کرده با باده و ساده روز گذرانند و جهان و دارایی آنها بازمندان اروپا و آمریکا باز گزارند، دوست می دارند که همه شرقیان پیروی از حافظ و خیام کرده کوشش و تلاش را بیهوده شمارند، دوست می دارند که شرقیان بدستور خراباتیان جهان را هیچ و پوچ شمارند و دم را غنیمت دانسته در اندیشه گذشته و آینده نباشند، دوست میدارند آنان خودشان پیایی ماشینها سازند، افزارهای گوناگون جنگی پدید آورند، از جوانان سربازان و هوانوردان و چتربازان پرورند، ولی شرقیان همچون حافظ و خیام و سعدی جز در پی سخن بازی و قافیه پردازی نباشند. خودشان اگر یک دشمنی رخ نمود زنان و مردان دست بهم داده شرق و غرب را بتکان آورده در چند جا فرونت برانگیزند. لیکن شرقیان دست بدامن شکیبایی زنند و چنین خوانند:

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند کز اثر صبر نوبت ظفر آید
یا گناه را بگردن خدا انداخته چنین گویند:

گر رنج پیشت آید گر راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

تنها حافظ و دیوان او نیست، این شرقشناسان هر چه را که مایه درماندگی یکمردمی تواند بود - از دیوانهای حافظ و خیام و سعدی و مولوی و از صوفیگری و خراباتیگری و کیشهای گوناگون و مار پرستی و گاوپرستی و جوکیگری و روضه خوانی و مانند اینها - می ستایند و برواجش می کوشند. زیرا همینها برای اروپا بیش از میلیونها سپاه کار می کند. همان دیوان حافظ به تنهایی بیش از یک میلیون سپاه بکار آنان میخورد.

داستان آنان با این رفتار خود داستان آن ماهیگیرانیست که نمی خواهند بخود رنج دهند و ماهیها را یکایک گیرند، و می خواهند کاری کنند که صد صد و هزار هزار شکار کنند، و اینست بآب زهر می ریزند که ماهیان بخورند و گیج شده خود را بکنار زنند، و آنان پیایی گرفته روی هم چینند.

در جاییکه می توان توده هایی را با بدآموزیها گیج و درمانده گردانید، که میلیونها و صد میلیونها را زبون و زیردست خود ساخت چرا نکنند؟!..

آمدیم بکسانی که از ایرانیان امروز سنگ حافظ و سعدی و دیگر شاعران را بسینه می‌زنند، و پیاپی دیوانهای آنها را بچاپ می‌رسانند، شرحها می‌نویسند و ستایشها می‌کنند. اینان نیز بدو دسته‌اند:

یکدسته آنانکه با شرقشناسان همکارند (بگفته سعدی خواجه تاشانند) و دانسته و فهمیده بنابودی این توده می‌کشند.

چرا این کار را می‌کنند؟!.. مگر کسی هم بنابودی توده خود کوشد؟!.. مگر چنین کسانی هم در جهان یافت می‌شوند؟!.. راستی را باور کردنی نیست، ولی افسوس که چنین کسانی در شرق پیدا شده‌اند. دریغ که چنین کاری را انجام می‌دهند. تنها برای آنکه خوش خورند و خوش خوابند و کام گزارند، و در اتومبیلهای شیک نشینند و ماهانه گزافی گیرند، افزار سیاست بیگانگان شده‌اند و بچنین کار نامردانه‌ای تن در می‌دهند.

یکدسته دیگر نیز نافهمیده فریب آنان را می‌خورند، چون می‌بینند در کتابهای اروپایی نامهای حافظ و خیام با ستایش برده می‌شود، و از اینسو آقای فروغی، آقای محمد قزوینی، و آقای دکتر غنی و مانندگان اینان، دیوانهای آنها را چاپ می‌کنند و شرحها بآنها می‌نویسند، فریب این نمایشها را خورده چنین می‌پندارند که راستی را حافظ و سعدی و مولوی و خیام و مانند اینها مردان بزرگی میبوده‌اند، و راستی را اروپاییان باینها ارج می‌گزارند، از اینرو با یک دلبستگی بشعرهای آنها می‌پردازند و هواداری بی‌اندازه می‌کنند.

یکدسته از اینان بدرد تذکره نویسان گرفتارند که خود شاعرند و سرمایه‌شان جز قافیه سازی نیست. از اینرو از حافظ و سعدی و دیگران هواداری می‌کنند. از نافهمی بنابودی یک توده خرسندی می‌دهند و برفتن سرمایه پوچ خودشان خرسندی نمی‌دهند.

اینها باینکه از حافظ بستایش می‌پردازند. آیا می‌توان باین ستایشها ارجی گذاشت؟!.. می‌توان بانگیزه اینها چشم از راستی‌ها پوشید؟!.. بهترین دلیل به بی‌ارجی این ستایشها همانست که می‌بینید اینان در برابر دلیلهای استوار ما یا خود را به ناشنیدن می‌زنند و بیروایی می‌نمایند و یا پستی و بدنهادی از خود نشان داده بسخنانی زشت و بیفرهنگانه می‌پردازند و برخی که می‌خواهند یک پاسخی دهند چنان سخنان سست و بیمغزی را بمیان می‌آورند که آدم دلش به بیچارگیشان می‌سوزد و چاره جز خاموشی نمی‌بیند.

مثلاً ما بدآموزیهای شاعر را - از ستایش باده خواری، و پافشاری در جبریگری، و بی‌ارج شماردن جهان، و برده‌داری در ساده‌بازی و مانند اینها که هر یکی گناه بزرگی ازو، و زیان بزرگی بتوده است - می‌شماریم و شعرهای او را بگواهی یاد می‌کنیم، یکی از آنان پاسخ داده چنین می‌گوید: «شما حافظ را از نظر اجتماع انتقاد کرده‌اید. حافظ که اجتماعی نیست. خودش می‌گوید من اجتماعی نیستم. او شاعر است...». آدم در میماند که در برابر چنین گفته پوچی چه بزبان آورد و چون می‌اندیشد می‌بیند راستی اینان بیچاره شده‌اند، راستی را نیروهای خدادادیشان تباہ گردیده، و چاره نمی‌بیند جز آنکه بخاموشی گراید. درست مانند آنست که شما با توپ و تانک و شصت تیر و آیروپلان بیک شهری یا دیهی حمله برید و ببینید مردم آنجا با دگنک بجلو شما می‌آیند که ناگزیر گردید دست باز نکرده همچنان آرام بایستید.

واژه نامه

آگنده - پر

آموزاک - آنچه آموزند ، تعلیمات

ارج - ارزش

امرد بازی - ساده بازی ، همجنس بازی با پسران

باز نمودن - بیان کردن

بایا - وظیفه ، واجب

برگماردن - مأموریت دادن

بسامان - منظم

بشمار است - شمرده میشود

پداگوژی - دانش آموزش و پرورش

پروا - توجه ، اعتنا

تبختر - تکبر ، خودنمایی

جستار - (همچون گفتار) مبحث

چندان - آنقدر

چندین - اینقدر

داراک - آنچه دارند ، مال

درآمدن - وارد شدن

دررفت - هزینه

دگنک - چماق

رویه - (همچون مویه) ظاهر ، صورت

فرونت - جبهه

گزارش - تأویل

لاطایل - بیهوده ، بیفایده

لاطایلات - چیزهای بیهوده

هوده - نتیجه